

1- عباد الله در خانه ی پدریش 9برادر و 5 خواهر داره. در یکی از روستاهای نزدیک هشپیر به اسم پره سر(پره سر در آن زمان روستا بود)روز 5 آبان سال 1340 متولد شد. پدرش برادرخوانده ای داشت که اولاد نداشت.از او خواست اسم خودشو که عبادالله بود روی این بچه بذاره تا اسمش باقی بمونه. وقتی عبادالله 6 ساله شد من 2 سالمی بود که ازدواج کرده بودم و بچه دار نمی شدم. شوهرم نگهبان شیلات بود و من تو خونه تنها بودم به همین خاطر آوردمش پیش خودم. خیلی هم کم پیش پدر و مادر خودش می رفت و به همه می گفت من یکی یک دونه هستم! تو 20 سالمی که پیش ما بود جلوی من مادر و پدرش رو صدا نمی زد اما احترام همه رو نگه می داشت.(راوی : مادر(خاله) شهید)

2- کلاس دوم که بود ایام محرم و صفر تو فصل زمستان افتاده بود و برف می بارید.لج کرد که باید منو شب ببری مسجد سید الشهداء.
من هم سر آخر تسلیمش شدم و رفتیم مسجد. مراسم که تمام شد هر چه منتظر موندم پیداش نشد!رفتم دنبالمش و دیدم دم کفشاری نشسته و داره گریه می کنه !بهبش گفتم : همه گریه هاشونو کردن و دارن می رن، تو تازه نشستی این جا و داری گریه می کنی ؟ جواب داد: چکمه هامو بردن...! سرش داد زدم که این همه لج گرفتی منو ببر همین بود ؟ حتماً قرضار بودی که چکمه تو دادی...! ازهمون جا تا خونه مون کولش کردم . (راوی : مادر(خاله) شهید)

3- من از دوست بازی هاش خوشم نمی آمد.وقتی بچه مدرسه ای بود بعضی شب ها دوست هاشو مثل آقای رودکار می آورد خونه مون و برای خوابیدن هم نگه می داشتشون. وقتی ارتش رفته بود یا از منطقه می آمد هم همین طور بود.بهبش می گفتم عبی آخه نمی شه ما یک ناهار رو با هم بخوریم؟ همش باید یکی پیشمون باشه؟ جوابش همیشه این بود : « می دونی آدم می ره میوه بخره خوباشو دست چین می کنه ؟ دوست های من هم دست چین شده هستن .بعدها اونا رو می شناسی» .

واقعاً هم همینطور بود . 4 تا دوستی که داشت رو بعدها شناختم.از بعد شهادت عبی هنوز هم به من سر می زنن و نمی تونن خاطراتشو فراموش کنن. (راوی : مادر(خاله) شهید)

4- کلاس نُه رو که تمام کرد وارد ارتش شد.45 روز از دوره ی آموزشی شو در تهران گذرانده بود که انقلاب پیروز شد.بعد از پیروزی انقلاب بردنش نزدیک اهواز تا دوره ی آموزشی تمام بشه بعد هم بردنش کردستان . یک سال و چند ماه همونجا بود تا اینکه از اول تیر تا 15 شهریور 59 در گردنه خان ،منطقه دیوان دره به دست منافقان کُرد اسیر شد. کلی براش نذرکردم که از دست کردها خلاص بشه .وقتی آزاد شد بهبش گفتم داریم بلیط می گیریم بریم مشهد زیارت امام رضا(ع). با وجود این که خیلی دلش می خواست بیاد و رفته بود دنبال مرخصی متوجه می شه جنگ بین ایران و عراق شروع شده و به همین دلیل از آمدن به مرخصی منصرف شد. جنگ از 29 شهریور شروع شد و عباد الله از 30 شهریور تو منطقه بود ... (راوی : مادر (خاله) شهید)

5-علاقه ی عجیبی به انداختن سفره هفت سین داشت.موقع تحویل سال خونه می موند وعکس می گرفت.یک سالمی بود

کہ چون عملیات داشتن بهش اجازه نمی دادن مرخصی بگیره. سرهنگ رضایی نامی بود کہ باهش صمیمی بود. بهش می گه آقا رضا مرخصی بدین یا ندین من میرم. چون یکی یک دونه ی خونه مون هستم و اگه من نرم مادرم عید حالیش نمی شه! و خلاصه موفق می شه مرخصی بگیره.

اون سال ساعت 12 شب سال تحویل می شد. نیم ساعت تا تحویل سال موندہ بود کہ صدایی شنیدم و دنبال صدا کہ رفتیم دیدم عبی هست! از دیدنش خیلی تعجب کردم و گفتم: تو کہ گفتی نمی آیی؟! گفت: مادر، گرفتی خوابیدی؟! تند و تند با کمک هم سفره ی هفت سین رو انداختیم و بعد رفت دوش گرفت و بعد هم سال تحویل شد. (راوی: مادر(خاله) شهید)

6- یک روز کہ رفته بود هشتر خانوادہ شو ببینہ، موقع برگشت دیدم چاخ های ماشین رو روشن کرده و با خوشحالی داره میاد. گفتم: چی شده؟! چه خبری شده؟! آمد سمتم و بسته ی شکلاتی رو کہ دستش بود پاشید روی سرم. گفتم: چرا اینطوری می کنی؟! زده به سرت؟! گفت: نه...! هم خوشحالم، هم ناراحت...! (هیچ وقت یادم نمی ره...) سرشو گذاشت روی ماشین و زار زار گریه کرد...! بهش گفتم: اون خنده و شوخیت چی بود؟! این گریه واسه چیه؟! بچه شدی؟! گفت: «نه! خرمشهر آزاد شده...! خوشحالم کہ خرمشهر رو فتح کردیم و برگردوندیم و از این ناراحتیم کہ خودم اونجا نبودم. خیلی دوست اشم این روز هم اونجا بودم. (راوی: مادر(خاله) شهید)

7- یک بار کہ مرخصی آمده بود من برای خرید کره صبح رفته بودم بیرون کہ تو صف بمونم وقتی برگشتم دیدم تو حیاط نشسته. پرسید: کجا رفته بودی؟ گفتم: رفتم کره بگیرم.
(عادت داشت وقتی می خواست با من صحبت کنه گوشه روسری مو می گرفت دستش و باهش بازی می کرد) قیافه ش رفت تو هم و گوشه ی روسریمو گرفت دستش و گفت: حیف کہ نمی تونم ببرمت هویزه تا ببینی بعثی ها با دخترها و جوان های ایرانی چه می کنن!! اگه بیای و ببینی اون موقع نان ها خشک رو جمع می کنی و می ذاری جلوم و دنبال کره نمی ری...! انگار انزلی خوابه و نمی دونه انقلاب و جنگی شده! همش دنبال مرغ و گوشت و کره و هستین! دیگه نبینم بری صف بمونی! (راوی: مادر(خاله) شهید)

8- من خیلی علاقه داشتم دختر همسایه مونو کہ دختر خوبی هم بود به نامزدیش در بیارم اما خودش اصلاً دلش نمی خواست ازدواج کنه. می گفت فکر نکنی به خاطر عشق و عاشقی و این حرفا دارم زن می گیرم، فقط به خاطر حرف های دوست والما من فقط عاشق منطقه هستم! از نامزدی تا شهادتش 2 ماه بیش تر طول نکشید. در طول دوران نامزدی یک بار هم تنهایی با هم صحبت نکردن! (راوی: مادر(خاله) شهید)

9- دفعه ی آخری کہ می خواست بره منطقه اواخر تیر ماه و ماه رمضان بود. همه ی لباس هاشو کہ یک شلوار کردی و یک زیر پیراهنی بود رو مثل همیشه شستم و تو ساکش گذاشتم اما درشو باز کرد و همه رو ریخت بیرون. گفتم: عبی جان چه کار می کنی؟! گفت: هوا گرمه، نمی خوام ببرمشون گفتم: چرا اذیت می کنی؟! بلند شد و نگاهم کرد. ساعتشو باز کرد و داد دستم و گفت: هوا گرمه. اینم نمی تونم ببندم، پیش تو باشه. این کارهاشو کہ دیدم گریه م گرفت. گفت: مادر، نمی خوام گریه کنی. وقتی توی هوای به این گرمی روزه نگه می داری یعنی ایمان داری دیگه، اگه ایمان داری دوست دارم همینطوری شجاع باشی و از شجاعت حضرت زینب (س) سهمی ببری. گفتم: من خاکک پای اونها هم نمی شم! رفت

تو حیاط بند کفشو ببنده . بهش گفتم : چرا اینطوری می کنی ؟ برات غذا درست کردم ، نمی بری . لباسهاتو نمی بری . (آدامس خیلی دوست داشت) آدامس هم نمی بری . ساعتتو نمی بری . (همیشه آقام می رسوندش ترمینال) گفتم : بمون برم آقا رو صدا کنم تو رو ببره . گفت : اصلاً نمی دارم ! گفتم : این مرد ناراحت می شه . بلند شد و صورتتم رو بوسید و روسریتم رو گرفت و گفت : کجا بره؟ پیرمرده ! الان می رم سر خیابون ، اصغر منتظرمه . منو می بره ... جلوتر که رفت : گفت منو خونہ ی اوئا (اسم نامزدشو پیشم نمی آورد) نمی بری ؟ بردمش خونہ ی نامزدش که اونم خیلی خجالتی بود و اصلاً بیرون نیامد ! پدرزنش هم خواب بود . همونطور که خواب بود باهش دیدہ بوسی کرد . وقتی مادرزنش می خواست راهیش کنه کلی بهش سفارش کرد که : خیلی مواظب مادریم باشید . تا سر کوچه که رسید ہمیش برمی گشت و نگاهم می کرد . ساعتش هم همینطور تو دستم بود .
19 رمضان رفت ، 21 رمضان شهید شد و 27 رمضان پیکرشو آوردند . (راوی : مادر(خاله) شهید)

10- دوست هاش که از منطقه آمده بودن تعریف می کردن وقتی رسید منطقه ساعت 8 شب بود و ما داشتیم تو سنگر شام می خوردیم که سرهنگ آمد و گفت : عملیاته و چند نفر تخریبچی باید برن میدان مین رو آزاد کنن . سریع قاشقشو گذاشت پایین و بلند شد . بهش گفتم : تو تازه آمدی . بشین . ما می ریم . اما گفت : نه ، دوست دارم خودم برم ... رفت و 4 کیلومتر در خاک عراق شهید شد .
سربازی که داشت می آوردش عقب سر و صدای زیادی می کرد . بهش می گه : چرا اینقدر داد می زنی ؟ گفت : آخه شاهرنگ پات پاره شده ، خون زیادی داره ازت می ره ! می گه : هیچی نمی شه ، فقط سعی کنید به مادریم خبر ندید ، خودم با عصا می رم پیشش ، تا حالا بهش نگفتم کارم چیه ! تا برسوندش پشت خط دوام نمی آره و شهید می شه . (راوی : مادر(خاله) شهید)

11- این بچه ها هر وقت می آمدند مرخصی وصیت نامه ای که نوشته بودند رو پاره می کردند به همین خاطر عبی هم وصیت نامه نداشت . زمان رفتن هم که فرصت نکرده بود وصیت نامه بنویسه ، فقط دو خط نوشته بود که محل دفنش کجا باشه و اینکه شوهرم اولین کسی باشه که موضوع شهادتش رو متوجه می شه (به وهرم خیلی احترام می گذاشت و همه ی نامه هاش به اسم شوهرم بود . (راوی : مادر(خاله) شهید)

12- پیکرشو فرمانده ش آورده بود . وقتی گفتن پدر و مادرش بیان برای شناسایی پدر و مادر خودش و شوهرم رفتن ، من توان رفتن نداشتم ! فرمانده ش وقتی متوجه شد من در جمعشون نیستم خودش آمد پیشم نشست و با من صحبت کرد اما حرف من فقط این بود که این عبداللہ نیست ! اون هم گفت : این نیست ؟ خوب نگاه کن ! آگه بگی نیست می برنش و یک عمر چشمت به در می مونه ...! از علامت های بدنش شناسش (چون چهره ش خیلی خاک آلود بود) خلاصه من گفتم این عبداللہ نیست ! عبی دوستی داشت به اسم رضا بهارور که تو همین کوچه می نشست ، اون پلاکشو در آورد و گفت : مادر خودشه . همون فرمانده گفت : مادر ، عبداللہ خاطرات زیادی از شما برام تعریف کرده ، تو هیچ وقت نمی تونی فراموشش کنی اقلأ شناساییش کن که در انتظارش نمونی ! همون فرمانده هم زمان تشیع خیلی سخنرانی کرد . (راوی : مادر(خاله) شهید)